

خلیفه ای که

گت گت شد



۱-: خلیفه و وزیرش لك لك می شوند



عصر روزی از روزها، خلیفه
سعید در بارگاهش نشسته بود و

قلیان دود می کرد. او گاه به گاه، فنجان قهوه‌ای را که جلوش بود
بر می داشت و از آن جرعه‌ای می نوشید. بعد غلام مخصوص خلیفه پیش
می رفت و دوباره برایش قهوه می ریخت. آنوقت خلیفه با رضایت خاطر
دستی به ریش خود می کشید و باز به دود کردن قلیان سرگرم می شد.

خلیفه خیلی سر حال بود و موقع برای درخواست از او بسیار
مناسب بود. منصور، وزیر بزرگ و مشاور مخصوص خلیفه این موضوع
را به خوبی می دانست و همیشه در چنین مواقعی اخبار مهم را به سمع او
می رساند و یا اگر درخواستی داشت مطرح می کرد.

آن روز عصر، وزیر بزرگ، مثل همیشه به حضور خلیفه رفت؛
اما این بار پریشان بود.

خلیفه همینکه او را دید، نی قلیان را از دهان گرفت و پرسید:
«هان وزیر! چه خبر شده؟ چرا نگران هستی؟»

وزیر دست بر سینه گذاشت و چنان تعظیمی کرد که ریشش به زمین
رسید. سپس گفت:

«در جلو دروازه قصر، فروشنده دوره گردی دیدم که چیزهای
بسیار قشنگی می فروخت. خیلی دلم می خواست یکی از آنها را بخرم،

- خلیفه و وزیرش لك لك می شوند
- سرگردانی قربانیان گرد جادو
- سرگذشت جغد بدبخت
- رسیدن بدبختها به خوشبختی
را خواهید خواند.

چاپ اول ۱۳۴۲

چاپ چهارم ۱۳۵۳



اما افسوس که حتی يك سکه هم در جیب نداشتم!»
خلیفه، که مدتها بود انعامی به وزیر بزرگش نداده بود، دستها را به هم کوبید و دستور داد فروشنده را وارد قصر کنند.

چند لحظه بعد مرد را به حضور خلیفه آوردند. فروشنده دوره گرد آدمی قد کوتاه و چاق بود و رنگ چهره اش مانند لیموزرد بود و لباسهایی ژنده و پاره بتن داشت. او صندوق بزرگی داشت که در آن گردن بندهایی از مروارید اصل، انگشتری های طلا، پیشتابها، و سایر چیزهای زینتی و گرانبها که از سنگهای کمیاب ساخته شده بود، دیده می شد.

خلیفه و وزیر بزرگش مدت درازی به بررسی و آزمایش اجناس پرداختند. خلیفه دو پیشتاب خیلی خوب خرید، یکی برای خودش و دیگری برای منصور. يك گردن بند مروارید هم برای منصور خرید.

همینکه فروشنده خواست در صندوق را ببندد، خلیفه چشمش به يك صندوقچه افتاد. از فروشنده پرسید: «در این صندوقچه چیست؟» فروشنده در صندوقچه را باز کرد و يك قاب مسی جواهر نشان خوش تراش از آن بیرون آورد. درون قاب گرد سیاه رنگی بود که روی آن را با پوستی که نشانه های عجیب و غریب داشت پوشانده بودند. خلیفه و وزیرش از آن نشانه ها چیزی نفهمیدند.

فروشنده گفت: «این قاب را در راه مکه به من فروختند. نمی دانم بچه دردی می خورد، اما اگر مایل به خرید آن باشید تخفیف کلی به شما می دهم، چون نمی دانم با آن چکار کنم.»

خلیفه که گردآوری دستخطهای نایاب را برای خود نوعی سرگرمی می دانست، قاب جواهر نشان را با پوستی که نشانه های عجیب و غریب

atige.ir
داشت خرید، و فروشنده را مرخص کرد. اما به خاطر علاقه ای که به دانستن آن نشانه ها داشت، از وزیر پرسید: «آیا کسی را می شناسی که بتواند این دستخط را بخواند؟»

وزیر در پاسخ گفت: «حضرت خلیفه! در نزدیکی مسجد بزرگ مردی به نام سلیم دانا زندگی می کند که بیشتر زبانهای دنیا را می داند. غلامی را پی او بفرستید؛ شاید بتواند در خواندن این نوشته عجیب به ما کمک کند. اگر نتوانست حتماً راه حلی پیش پایمان می گذارد!»
خلیفه غلامی را پی سلیم دانا فرستاد و او هم بی درنگ در قصر حاضر شد.

خلیفه گفت: «سلیم، معروف است که تو آدم دانایی هستی. نوشته های روی این پوست را نگاه کن؛ شاید بتوانی آنرا برایمان بخوانی! اگر توانستی يك انعام خوب و يك دست لباس زربفت به تو می بخشم. اما اگر نتوانستی دستور می دهم دوازده ضربه شلاق به پشتت و پنجاه ضربه به کف پایت بزنند، تا توباشی خود را نزد مردم، دانا و عاقل وانمود نکنی!»

سلیم تعظیمی کرد و گفت: «حضرت خلیفه را فرمانبردارم!» سپس پوست را گرفت و به دقت به آن خیره شد و گفت: «اگر این نوشته ها به زبان لاتین نباشد، حاضرم با دست های خودم خود را به دار بیاویزم!»

خلیفه گفت: «شاید حق با تو باشد. اما معنی آن را بگو!» سلیم نوشته های پوست را به این ترتیب خواند: «هر کس گردی را که در این قاب است، بوبکشد و کلمه «موتابور» را بر زبان آورد، می تواند به شکل هر جانوری که بخواهد در آید و زبان او را فراگیرد. و

وزیر پیشنهاد کرد که به استخر زنبق که بیشتر لك لكها دور آن می-
ایستادند و پیش از آن هم به اتفاق آنجا را دیده بودند، بروند.

خلیفه پیشنهاد او را پذیرفت و به راه افتاد، وزیر هم دنبال او روانه
شد. خلیفه راه خود را به سوی استخر - که زنبقهای آبی زیادی در آن
رویده بود - کج کرد. يك لك لك بزرگ آهسته در کنار استخر فرود آمد.
لك لك گاه به گاه منقارش را در آب فرو می برد و ماهی می گرفت. اندکی
پس از آن لك لك دیگری بر فراز استخر پیدا شد و چندین بار بالای



استخر گشت زد .

وزیر بزرگ گفت : «حضرت خلیفه به ریش خودم سو گند که این
دو پرنده درباره موضوع جالبی سخن خواهند گفت . ما می توانیم
سخنان آنها را بشنویم . آیا بهتر نیست خودمان را به شکل لك لك در
بیاوریم؟»

اگر بخواهد دوباره به شکل او لش باز گردد، باید سه بار به جانب مشرق
تعظیم کند و دوباره همان کلمه را بگوید؛ اما تا وقتی که به شکل جانور
است، نباید بخندد، زیرا اگر بخندد کلمه «موتابور» از یادش می رود و
او تا آخر عمر به شکل همان جانور باقی خواهد ماند .»

خلیفه از خوشحالی در پوست نمی گنجید. از سلیم قول گرفت که
این راز را برای کسی فاش نکند و همانطور که قول داده بود، انعامی
مفصل و يك دست لباس زربفت به او بخشید و روانه اش کرد . بعد به
وزیرش گفت : «منصور عزیز! معامله خوبی کردم. از حالا به بعد تا وقتی
که خودم را به صورت حیوان یا پرنده ای در نیاورم، راحت نمی نشینم.
فردا صبح زود نزد من بیا . با هم از قصر بیرون می رویم و وارد شهر
می شویم. گرد را بومی کشیم و می توانیم زبان جانوران جنگل و صحرا
و پرنده ها و ماهیها را یاد بگیریم!»

وزیر بزرگ چندان دل خوشی از این کار نداشت، اما چیزی نگفت!
خوب می دانست خلیفه کسی را که از دستورش سر باز زند هرگز نخواهد
بخشید .



فردای آن روز، کمی پس از خوردن صبحانه، وزیر خود را به قصر
رساند.

خلیفه قاب جواهر نشان را زیر پرشالش جا داد، مستخدمین را از
سر راه دور کرد و با وزیر به راه افتاد .

آنها در میان باغ بزرگ قصر گردش کردند؛ اما هیچ پرنده ای در
میان بوته ها و بالای درختان ندیدند . پس برای امتحان کردن گرد ، به

مالید و پرهایش را با آب صاف کرد و نزد دوست خود رفت. خلیفه و وزیر چند قدم به سوی آن دو پیش رفتند.

گفتگوی دو لك لك به این ترتیب بود :

- «آقای لنگ دراز، صبح بخیر، امروز زود بیدار شدید؟»

- «خوش آمدید دوشیزه منقار دراز. در جستجوی صبحانه بودم.

آیا با قبول خوردن يك مارمولك يا يك لنگ قورباغه سرافرازم می فرمایید؟»

- «خیلی لطف دارید. از شما خیلی متشکرم. اما من برای رفع

گرسنگی اینجا نیامدم. پدرم امشب جشنی ترتیب داده و من باید برای مهمانان آواز بخوانم و برقصم؛ حالا هم برای تمرین رقص و آواز به اینجا آمده ام.»

بعد لك لك ماده جوان شروع به بالا و پایین پریدن کرد. در همان حال گردنش را هم می جنباند.

خلیفه و منصور با حیرت و تعجب آن رانگاه می کردند. سرانجام خانم منقار دراز از رقص دست کشید و روی يك پا ایستاد و بالهایش را به هم زد. خلیفه و وزیر نتوانستند خودداری کنند و خنده را سردادند. لك لك ها به شنیدن صدای خنده آنها پریدند و رفتند.

خلیفه خیلی زود تر از وزیر خنده اش را قطع کرد و گفت: «حاضرم تمام طلاهای دنیا را بدهم و این پرنده ها را باز هم ببینم. خیلی بد شد که این پرنده های احمق وقتی که صدای خنده ما را شنیدند پرواز کردند. شاید می توانستیم تمرین آواز او را هم گوش کنیم.»

ناگهان وزیر به یادش آمد که آنها نباید بخندند و با وحشت موضوع را به خلیفه یادآوری کرد و گفت: «شوخی بردار نیست. اگر برای بقیه

خلیفه با تعجب گفت: «فکر بدی نیست! به هر حال بیا امتحان کنیم.

یادت باشد که باید دوباره به شکل خودمان بازگردیم!»

بعد اضافه کرد: «وقتی که خواستیم به شکل خودمان در آییم باید سه بار به سمت مشرق تعظیم کنیم و کلمه «موتابور» را به زبان بیاوریم؛ اما نباید بخندیم، و گرنه تا آخر عمرمان لك لك می مانیم.»

لك لك دیگری که دایره وار بر فراز سر آنها پرواز می کرد، کم کم پایین آمد و روی زمین قرار گرفت و به آنها چشم دوخت.

خلیفه به تندی قاب را از زیر پرشالش بیرون آورد و گرد را بو کشید و به وزیر داد تا او هم آن را بو بکشد و هر دو شان کلمه جادویی «موتابور» را بر زبان آوردند!

در يك چشم برهم زدن دگرگونی بزرگی در آنها پدید آمد. پاهایشان دراز و باریک و زرد رنگ، و کفهای خوشدوخت و زیبایشان به پای لك لك و دستهایشان به بال تبدیل شد. بدنشان از پره های بلند سفید پوشیده شد، و گردنهایشان دراز شد، و ریشهایشان به منقاری بلند و نوک تیز تبدیل شد.

خلیفه با تعجب گفت: «وزیر عزیز! منقارت از ریشت بهتر و قشنگتر شده است. سوگند می خورم که هرگز در عمرم چیزی از این عجیبتر و زیباتر ندیده ام!»

وزیر بزرگ تعظیم بلند بالایی کرد و گفت: «سپاسگزارم، از لطف شماست! اما اگر بخواهید عقیده مرا بدانید، باید عرض کنم که لك لك بودن به شما خیلی برازنده است؛ حال باید به دوستان جدیدمان بپیوندیم.

خیلی دلم می خواهد بدانم آیا می توانیم زبان آنها را بفهمیم یا نه!»

لك لكی که به تازگی کنار دریاچه نشسته بود، منقارش را به پایش

۲ - سرگردانی قربانیان گرد جادو

قربانیان گرد جادو، با ترس و اندوه در جنگلها و دشتها سرگردان بودند. نه می توانستند خود را از شکل لك لك خارج کنند و نه می توانستند به شهر بازگردند .

چه کسی باور می کرد که یکی از لك لكها خلیفه و دیگری وزیر بزرگ او باشد ؟

آنها ناگزیر بودند به سرنوشت خود تن دهند و بکوشند کلمه جادو را پیدا کنند . زندگیشان مانند لك لكها شد . شبها بر فراز درختها می خوابیدند . مدت چندروز، میوه و دانه های وحشی خوردند، اما این امر برایشان خیلی ناگوار بود، زیرا به خاطر داشتن منقارهای دراز نمی توانستند خوب بجوند و قورت بدهند. آنها حتی در خواب هم نمی دیدند که غذایشان مارمولك و قورباغه باشد ؛ از این جهت در خوردن امساک می کردند و دیری نگذشت که به گرسنگی شدیدی دچار شدند.

تنها تفریح آنها پرواز بود و این برایشان اندکی تسلی خاطر به وجود می آورد . آنها بر فراز پشت بامهای شهر پرواز می کردند و تنها به این وسیله می توانستند ببینند اوضاع از چه قرار است .

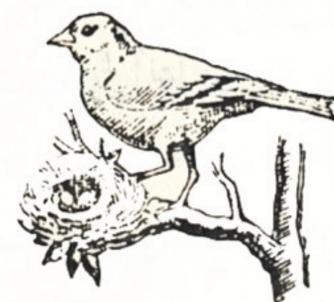
در یکی دوروز اول دیدند که آشفته گی بزرگی در شهر حکمفرماست . اما پس از چهارروز آن آشفته گی از بین رفت . وقتی که آنها بالای بام قصر نشسته بودند در خیابان بزرگ شهر دسته عجیبی از مردم را دیدند . شیپورها

عمرمان لك لك بمانیم چه می شود ؟ باید سعی کنیم کلمه جادو را به یاد بیاوریم چون من که دیگر نمی توانم به آن فکر کنم . »

خلیفه گفت : « باید سه بار به سمت مشرق تعظیم کنیم و بگوییم ... هم ! ... هم ! ... مو ! ... »

آنقدر بیهوده به سمت مشرق تعظیم کردند که کمرشان درد گرفت . اما افسوس که کلمه جادو بکلی از خاطرشان رفته بود . با وجود اینکه خلیفه زانورده بود و وزیر تکرار می کرد : « مو ... مو ... مو ... » باز هم نتوانستند کلمه « موتابور » را به یاد بیاورند ! خلیفه با تأسف گفت : « زندگیم را به خاطر امتحان کردن این گرد از دست دادم و حالا که کار از کار گذشته است ، می بینم چقدر بد شد . مجازات ما همین است ! »

آری ! خلیفه سعید بیچاره و وزیر بزرگش لك لك شده بودند و چنین به نظر می رسید که تا آخر عمر به همان شکل باقی خواهند ماند .





اندکی پس از آن آنها روی سنگهای بازمانده قصری که بی شک روزی بسیار با شکوه بود، نشستند.

در بعضی نقاط، کف اتاقها به سنگهای کوچکی به رنگ الماس آراسته بود. ستونهای بزرگ و دوسه تکه از دیوارها که هنوز هم در میان خرابه‌ها پابرجا بود، شکوه و جلال گذشته قصر را نشان می‌داد.

خلیفه و وزیرش در جستجوی پناهگاهی برای خواب، همه جای قصر را گشتند. ناگهان منصور بر جای ایستاد و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «حضرت خلیفه! اگر شما فکر نکنید که من می‌ترسم و وحشت کرده‌ام، باید بگویم که صدای ناله و جیغ و داد شنیدم!»

به صدا در آمده بود و طبلها می‌غرید. مردی پیشاپیش دسته براسبی سفید و خوش هیكل سوار بود که زین و برگش را با جواهر آراسته بودند، و مستخدمها و غلامان زیادی دور و بر او گرفته بودند.

مردم شهر در خیابانها صف کشیده بودند و فریاد می‌زدند و هورا می‌کشیدند و «میرزا، میرزا!» می‌گفتند.

دولك لك با اندوه به یکدیگر نگاه کردند. خلیفه گفت: «منصور، حال فهمیدی که چرا ما را جادو کرده‌اند؟ این میرزا پسر بدترین دشمن من، کشور جادوگراست که يك بار سوگند خورد از من انتقام بگیرد. اما نباید غمگین باشیم. دوست وفادار دوران بدبختیم، با من بیا! بیا تا به سرزمین مقدس برویم و در آنجا به درگاه خداوند ناله کنیم و از او بخواهیم تا ما را از اثر این جادو نجات بخشد!»

آنها بی‌درنگ، به سوی سرزمین مقدس پرواز کردند.

هنوز نتوانسته بودند پرندگان خوبی باشند و نمی‌توانستند خوب پرواز کنند.

پس از چند ساعت بال زدن، وزیر بزرگ خسته شد و ناله کنان گفت: «حضرت خلیفه! تقاضا دارم اجازه فرمایید کمی توقف کنیم زیرا شما خیلی تند پرواز می‌کنید. چیزی به شب نمانده است و اگر اجازه بدهید به جای پرواز پناهگاهی برای خواب، پیدا کنیم!»

خلیفه سعید که می‌خواست دوستش را راضی نگهدارد، در روی زمین محلی را برای گذراندن شب جستجو کرد. در دره‌ای سبز و خرم خرابه‌های قصری را دید که برایشان پناهگاه دلخواهی بود.

آنگاه گفت: «بیا شب را در این خرابه‌ها و زیر این ستونها بخواهیم

فردا پرواز خود را بر فراز صحرا ادامه می‌دهیم!»

به زبان انسانها گفت: «لك لكهای عزیز! خوش آمدید. آمدن شما به من نوید می‌دهد که بزودی از این وضع خلاص خواهیم شد. به من گفته‌اند که لك لكها برایم خوشبختی می‌آورند!»

خلیفه که به زحمت تعجب خود را فرومی‌نشاند، تعظیم کرد، يك پایش را به زیر بدنش کشید و گفت: «جغد كوچك، از حرفهایت چنین بر می‌آید که توهم در بدبختی ما شريك هستی؛ اما افسوس! می‌ترسم که اگر تو امیدواری که با آمدن ما آزادی خود را بدست آوری، افسرده و مأیوس شوی. داستان ما را بشنو تا بفهمی که ما نمی‌توانیم ترا كمك کنیم!»

جغد از آنها خواست که داستان بدبختیشان را برایش بازگو کنند و خلیفه با کمال میل پذیرفت.



۳: - سرگذشت جغد بدبخت

سعید بر جای ایستاد. کمی که گذشت گفت: «منهم صدای ناله و جیغ و فریادی را شنیدم که شاید صدای يك انسان باشد.» سپس خواست به محل صدا برود، اما وزیر با منقارش بال او را گرفت و به او التماس کرد که خود را در دامن خطر تازه نیندازد.

اما خلیفه که جرأت و جسارت خود را با تغییر شکلش از دست نداده بود، اعتنایی به التماس‌های وزیر بزرگ نکرد و به راه افتاد. چندتا از پرهایش در منقار وزیر ماند.

اواز راهرو تاریکی گذشت. در انتهای راهرو خود را در برابر در نیمه بازی دید که به برج خرابی باز می‌شد. صدا از درون برج می‌آمد.

او در را بیشتر باز کرد؛ اما خود را با اتاقی روبرو دید که دیوارهایش ریخته بود و نور آفتاب از يك پنجره که میله‌های آهنی داشت آن وارد می‌شد.

جغدی در آن اتاق نشسته بود و می‌نالید و از چشمان سبزش اشک سرازیر بود.

وقتی که جغد خلیفه و وزیرش را - که دنبال او آمده بود - دید از خوشحالی فریادی کشید.

بعد اشکهایش را خشک کرد و با وجود حیرت سعید و منصور،

وقتی که داستانش به پایان رسید ، جغد از آنها سپاسگزاری کرد و گفت: «حالا سرگذشت غم انگیز مرا گوش کنید تا ببینید که سرگذشت من هم خوشتر از سرگذشت شما نیست:

پدرم پادشاه سرزمینی دوردست است و من تنها دختر او هستم و اسم شاهزاده خانم لویزا است . همان کشور جادوگر که شما را افسون کرد سبب بدبختی من شد. روزی ، او مرا برای پسرش میرزا خواستگاری کرد، و پدرم که مرد عاقبت اندیشی نیست، حتی نگذاشت که او حرفش را تمام کند و بی درنگ او را از قصر بیرون انداخت .

کشور، جادوگر شرور، سوگند خورد که انتقام بگیرد: او به لباس يك غلام سیاه درآمد ، و يك روز که من در باغ گردش می کردم و تشنه ام شده بود، شربت به دستم داد. من همینکه جرعه ای از آن شربت نوشیدم به شکل جغد درآمدم . وقتی که خود را به این شکل دیدم از ترس غش کردم. زمانی که ملازمان دنبالم می گشتند، او از فرصت استفاده کرد و مرا دزدید، و به اینجا آورد و زندانیم کرد و با صدای وحشتناکی گفت: «تو با این قیافه زشتت همین جا زندانی هستی و حتی نباید پرندگان دیگر را ببینی ، مگر مردی که بخواهد با وجود همین قیافه و صورت وحشتناک با تو ازدواج کند . به این ترتیب من انتقام خودم را از پدرت گرفته ام.» اکنون چندین ماه است که من در این جا و میان این دیوارهای خرابه زندگی می کنم و هیچ موجود زنده ای را ندیده ام ؛ حتی نور آفتاب را هم نمی توانم ببینم چون آزارم می دهد ، و فقط وقتی که ماه نورافشانی می کند ، می توانم ببینم!

وقتی که جغد داستانش را به پایان رسانید، بالهایش را به صورتش برد و آشکهايش را پاك کرد . خلیفه به همه پیشامدهایی که رخ داده بود

اندیشید و گفت: «اگر اشتباه نکنم، بین بدبختی ما و تورابطه ای هست. اما آیا ما هنوز هم می توانیم به شکل انسان در آییم؟ چه کسی می تواند به ما کمک کند؟»

جغد جواب داد: «وقتی که بچه بودم ، جادوگری به من گفت که يك لك لك براي خوشبختی می آورد. فکر می کنم بتوانم شما را نجات بدهم!»

خلیفه که به شدت متعجب شده بود زمزمه کنان گفت: «اما چگونه؟» جغد پاسخ داد : «جادوگری که باعث بدبختی همه ماست ، هر ماه يك بار به این خرابه می آید و برای دوستانش میهمانی ترتیب می دهد. محل این میهمانی درست در کنار همینجا است . من یکی دوبار وقتی که آنها در میهمانی کارهایی را که کرده بودند با غرور برای هم تعریف می کردند، به حرفهایشان گوش دادم . اینجا بمانید . شاید بتوانید در حین صحبت آنها، کلمه جادورا بشنوید و یا به این وسیله آنرا به یاد بیاورید.» خلیفه التماس کنان گفت: «شاهزاده خانم عزیز! فوراً روز جشن و محل آنرا به ما بگو!»

جغد کمی اندیشید و گفت : حضرت خلیفه از دست من ناراحت نشوید، اما من به يك شرط می توانم این راز را برایتان فاش کنم.» خلیفه با هیجان گفت : «هرچه از من می خواهی بگو تا به تو بدهم.»

جغد گفت: «من هم می خواهم از این ریخت و حشتناک نجات پیدا کنم و آزاد شوم . اما این کار فقط به يك ترتیب ممکن است و آن اینکه یکی از شما از من تقاضای ازدواج کند.»

با شنیدن این کلمات، دو لك لك مبهوت شدند، و خلیفه با دست

سقف آن چلچراغ بزرگی دیده می‌شد.

در مرکز تالار میزی بود که بهترین غذاها را روی آن چیده بودند و دور آن نیمکت‌هایی گذاشته بودند که هشت مرد رویش نشسته بودند. آنها در میان آن هشت مرد، فروشنده‌گرد جادو را شناختند.

در همان لحظه، یکی از مهمانان از فروشنده خواست که هر افسونی در آن ماه کرده است برایشان بازگو کند. او هم داستان خود را گفت و حقه‌ای را که به خلیفه و وزیرش زده بود با آب و تاب شرح داد. مهمانان خندیدند و از او پرسیدند که آن کلمه جادویی چه بوده؟

فروشنده پاسخ داد: «آه، يك کلمه دشوار لاتین که آنها هرگز نمی‌توانند بیاد بیاورند - «موتابورا!»



به وزیر اشاره کرد که دنبال او برود.

وقتی که از اتاق بیرون رفتند، خلیفه گفت: «وزیر عزیز باید بگویم که تقاضای دشواری است؛ به هر حال، تو به سادگی می‌توانی با او ازدواج کنی.»

وزیر جواب داد: «خوب، خوب، آیا فراموش کردید که من زن دارم؟ وقتی که برگردم، زنم چشم‌هایم را از کاسه بیرون می‌آورد. گذشته از آن، من پیرم و شما تازه در دوره جوانی خود هستید. شما هستید که آزادید و می‌توانید از يك شاهزاده خانم زیبا و جوان خواستگاری کنید!»

خلیفه گفت: «بله، اما، از کجا می‌دانی که او جوان و زیباست؟ ازدواج با او مانند آن است که آدم چیزی را با چشم بسته خریداری کند!» بحث آنها به درازا کشید و خلیفه دریافت که وزیرش لك لك بودن را به عروسی با جغد ترجیح می‌دهد. به همین جهت تصمیم گرفت که خودش با شاهزاده خانم لوئیزا عروسی کند.

جغد خوشحال شد و به آنها گفت که چیزی به آمدن جادوگر و مهمانانش نمانده است و هر آن ممکن است سر برسند.

جغد، دو لك لك را که قدم‌های بلندی برمی‌داشتند، از دالانی تاریک گذرانید و از پلکانی مارپیچ بالا برد. سرانجام به دیواری رسیدند که روزنه کوچکی در آن بود. از میان آن روزنه می‌توانستند آنچه در آن سوی دیوار می‌گذشت ببینند. شاهزاده خانم از آنها خواست که کوچکترین صدایی نکنند.

سعید و منصور از روزنه دیوار، تالار بزرگی را دیدند، که ستون‌های بلند و کلفتی داشت. به دیوارهای تالار پرده‌های زیبایی آویخته بود و در



● آنها بی‌درنگ روانه شهر شدند.

خلیفه نه تنها در پر شالش قاب جواهر نشان و گرد جادو را پیدا کرده بود، بلکه کیسه پولش را هم با خود داشت و می‌توانست در دهکده بعدی چنداسب و چند نوکراجیر کند.

خلیفه وقتی که به شهر رسید با پیشوازشایانی روبرو شد. مردم که فرمانروای محبوب خود را مرده پنداشته بودند از اینکه دوباره او را می‌دیدند از شدت خوشحالی به رقص و پایکوبی پرداختند و با صدای بلند به او خوش آمد گفتند.

۴ - رسیدن بدبختها به خوشبختی ●

دولك لك وقتى كه اين كلمه را شنيدند، نتوانستند جلو خوشحالی خود را بگیرند. جغد بیچاره را به دنبال خود کشیدند و بدون توقف دویدند تا به دروازه قصر ویران رسیدند.

خلیفه که از خوشحالی می‌لرزید گفت: «شاهزاده خانم، تو زندگی من و وزیرم را نجات دادی؛ من دوباره قول خودم را تکرار می‌کنم، از تومی‌خواهم که همسر من شوی. من تا آخر عمر از تو برای این عمل سپاسگزارم.»

دولك لك سه بار به سمت مشرق که نخستین پرتو آفتاب از آنجا می‌تابید، تعظیم کردند، و بعد با هم گفتند «موتابور. موتابور!» در یک چشم به هم زدن آنها انسان شدند و خود را در آغوش یکدیگر انداختند.

هنگامی که روی خود را برگرداندند، تعجبشان بیشتر شد چون در برابر خود دختر جوان و زیبایی دیدند که لباسهای قشنگی پوشیده بود.

دختر خنده‌کنان، دستش را به سوی خلیفه دراز کرد و پرسید: «جغد کوچکتان را نمی‌شناسید؟»

خلیفه که از زیبایی و وقار او ذوق زده شده بود گفت: «لك لكها برای من هم خوشحالی و خوشبختی بزرگی آوردند!»

میرزای بدجنس که مورد تنفر مردم بود به اتفاق پدر بدجنس و جادوگرش در سیاهچالی زندانی شدند.

خلیفه سعید رسماً با شاهزاده خانم لویزا عروسی کرد. او از آن پس هر روز ساعات زیادی از وقتش را به مشورت با منصور، وزیر بزرگش می گذراند.

آنها گاهی، زندگی زمان لك لكیشان را به رخ یکدیگر می کشیدند. وقتی که خلیفه سر حال بود، ادای دوران لك لكی وزیرش را درمی آورد: آهسته جلو و عقب می رفت، و دستهایش را مثال بال تکان می داد، چندین بار به سمت مشرق تعظیم می کرد و فریاد می زد: «ما... هم... مو... مم...» و در میان تعجب بچه هایش به زبان لك لكها صحبت می کرد.

وقتی که این شوخی زیاد ادامه می یافت وزیر از ادامه آن ناراحت می شد و لبخندی می زد و پچ پچ کنان در گوش خلیفه می گفت: «الآن موضوع گفتگوی پشت در قصر خرابه را برای شاهزاده خانم تعریف می کنم و می گویم که نمی خواستید با جغد عروسی کنید!»

با این تهدید، خلیفه به صدای بلند می خندید و موضوع صحبت را تغییر می داد.





بها: ۲۵ ریال

از این سری منتشر
کرده ایم:

- ۵۳- ماجرای خا نوادۀ را بینسون
- ۵۴- کنته و نت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هر کول
- ۵۸- پسر پرندۀ
- ۵۹- دختر مهربان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گربه سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوپان و گاو ز
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۲۳- را بین هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا
- ۲۵- را بینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریائی
- ۲۸- صندوق پرندۀ
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهرزمره
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غول کش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- نام سایر

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلوران میزگر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکوپولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده های پرندۀ
- ۱۳- سفیدبرفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسارتا کوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لك لك شد
- ۱۹- دیوید کا پرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تفنگدار



سازمان کتابهای اطلاعاتی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیر کبیر»

atige.ir

سایتی متفاوت



دانلود شده از
www.ParsGamers.com

